

خسونت علیه زنان در سه برداشت

پروین ذبیحی - بهار است و بساط گیاه فروشان در همه جای خیابان «جنگلبانی» مریوان به روال همیشگی پررونق و سرشار از مشتری. با شروع فصل بهار، روستاییان مریوان سبزی‌های کوهی خوراکی همچون «کنگر» و «ریواس» را جمع‌آوری و در شهر به فروش می‌رسانند. این کار را گیاه فروشی می‌نامند و البته خالی از خطر نیست؛ سقوط از کوه، خطر انفجار مین و حمله حیوانات سمی همچون مار، همیشه در کمین است.

تصمیم می‌گیرم پای درد دل چند زن گیاه فروش بشینم.

روایت اول

هوا بس ناجوانمردانه سرد است و باد به شدت می‌وزد

و در این سوز سرما پیرزن، سر در گریبان و خسته با دستانی کیودشده از سرما و چهره‌ای تکیده، بساطش را که مшти سبزی کوهی و چند کیلو حبوبات و مقداری خرت‌وپرت است، در گوشه میدان اصلی شهر (شبرنگ) چیده و با نگاهی بی‌فروغ منتظر عابران است، به امید اینکه از بساط ناچیزش چیزی بخوانند.

مردی از کنارش می‌گذرد، قوی و قیراق با لبخندی تمسخرآمیز می‌گوید: همه بساطت ده هزار تومن نمی‌ارزه، منتظر معجزه نباش می‌خواهی کمکت کنم؟ پیرزن با چشمانی اشک‌آلود و خیره به او می‌نگرد و می‌نالد: «پسر جان کار می‌کنم نه گدایی». مرد می‌رود و زن زیر قطرات درشت باران خم می‌شود و باعجله بساطش را جمع می‌کند.

به شدت متاثر می‌شوم، درمانده بهش زل می‌زنم. نگاهم با نگاهش تلقی می‌کند و بغض کرده می‌گوید: این، همه‌ی سهم من از زندگی، کاریش همیشه کرد و راه می‌افتد و در یک چشم بر هم زدن چون سایه در لابه‌لای جمعیت گم می‌شود.

چند روز بعد به سراغش می‌روم تا داستان زندگی‌اش را بشنوم، نیست، انگار هیچ‌وقت نبوده است.

روایت دوم

در یک مهمانی با ایران خانم] اهل پاوه، اورامی زبان [حرف می‌زنم؛ زنی زحمتکش، سرپرست خانوار و بسیار چست و چالاک و خوش‌رو:

بعد از فوت همسرم، من ماندم و سرپرستی شش بچه. به خاطر تامین نیازهاشون به هر کار شرافتمندانه‌ای از جمله گیاه فروشی دست زدم. زندگی مون خیلی به‌سختی گذشت، ولی خیالم راحت به‌همام بزرگ شدن. دوتا از دخترم بعد از اتمام تحصیلات، ازدواج کردن. دوتا پسر هم کار می‌کنن و بقیه دخترا درس می‌خونن.

می‌پرسم تلخ‌ترین خاطرات هنگام چیدن سبزی کوهی چیست؟ با لبخند کم‌رنگی گوشه لب، آهی کوتاه می‌کشد و می‌گوید:

با پسر هم رفته بودیم سبزی چینی خارج از روستا. در دامنه کوه، یک گونی سبزی چیدیم و برگشتیم. بعد از طی مسافتی، خسته و کوفته برای رفع خستگی در گوشه‌ای نشستیم. از روی کنجکاو، نگاهی به اطراف انداختم و در یک آن نفسم بند آمد، قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد، ما در میدان مین أطراق کرده بودیم. درمانده، وحشت‌زده نگاهی به پسر انداختم و سعی کردم خون‌سردیم رو حفظ کنم. به هیچ چیز غیر از نجات جان پسر فکر نمی‌کردم. حاضر بودم صدبار بمیرم ولی یه مو از سرش کم نشه. سعی کردم بر لرزش صدام غلبه کنم. با آرامش گفتم پسر از همون جایی که اومدیم خیلی آروم برگرد. مبادا مسیرت رو حتی یک قدم عوض کنی. تا وقتی به یک جای امن می‌رسی هر چند قدم یک‌بار صدام بزن که مطمئن بشم سالمی. نمی‌خواست بره ولی بالاخره به این بهانه که بره و نیروی کمکی بیاره، راضیش کردم. تنها بعد از رفتنش بود که فهمیدم چقدر ترسیدم ولی مهم نبود. مهم این بود که جونش رو نجات داده بودم. نفسی از ته دل و با رضایت خاطر کشیدم، دیگه حتا مرگ هم قادر نبود دلتنگم کنه.

به اینجا که می‌رسد از ته دل می‌خندد و می‌گوید:

دیگه وقت رفتن رسیده بود. پاشدم و گونی گیاه و رو کولم گذاشتم. دلم نیامد دورش بریزم، کلی برای چیدنش زحمت کشیده بودیم. از همون راهی که پسر رفته بود به سلامت برگشتم خانه، ولی هر بار که یادم می‌افته از ترس نفسم بند میاد.

روایت آخر

فردای آن روز رفتم بازار گیاه فروشی برای دیدن «مادر شکوفه». با راهنمایی و همراهی دوست ارجمند، آقای «ریوار داودی»، فعال کارگری شهرمان. آشنا حدود هفتاد سال سن داشت، با قدی کوتاه و صورتی چروکیده اما بسیار سرزنده. اهل روستای «کولیت» و صراحت لهجه خاص!

بی‌شرف پدر سوخته بیشتر از ۶ کیلو سبزی کوهی بهش دادم، ۸ هزار تومن بیشتر بهم نداد، ولی خودش کیلویی ۶-۷ تومن می‌فروشه ناکس بی‌پدر و مادر!

به خانام دعوتشان کردم تا با خیال راحت از زندگی‌اش حرف بزنند.

از همان زمان بچگی با کار و سختی آشنا شدم. به یاد نمی‌آیم یک روز با فراغت بال با کودکان هم‌سن و سالم هم‌بازی شده باشم. همیشه در دشت و خانه با دستان کوچکم کمک‌حال پدر و مادرم بودم و از کله‌سحر تا تاریکی شب، به سختی کار می‌کردم.

کمی که بزرگ‌تر شدم و نوجوانی بیش نبودم به همسری مردی درآمدم که با او حتی کلمه‌ای صحبت نکرده بودم و خیلی از خودم بزرگ‌تر بود. حاصل ازدواجمان دو فرزند، یک پسر و یک دختر بود. دخترم ازدواج کرد و پسر بیچاره‌ام پارسال برای کار به مشهد رفت. اما رفت و دیگر برنگشت، در یک تصادف کشته شد. برای پیگیری پرونده‌اش دو بار با کمک خیرین به مشهد رفتم اما پیرم و بی‌سواد و کسی محلم نمی‌زاره، این کار پارتی و پول می‌خواد که من ندارم.

مدتی بعد از فوت همسر اولم، دوباره ازدواج کردم و صاحب شش فرزند شدم اما هیچ‌کدام زنده نماندند. مدتی بعد از به دنیا اومدن می‌مردند. گاهی صبح که از خواب بیدار می‌شدیم با بدن کبود و بی‌جان‌شان مواجه می‌شدیم.

می‌پرسم چرا این طوری می‌شد؟ برای فهمیدن علت مرگ و میر بچه‌هایت دکتر نمی‌رفتید؟ با چهره‌ای درهم کشیده و غمگین می‌گوید:

نه. رفتم پیش یک شیخ دعانویس و اون به هم گفت اجنه هم، خانه‌ات را صاحب شدن و هم، در وجود خودت نفوذ کردن و فرزندانت هیچ‌وقت زنده نمی‌مونن. تنها راه اینه که یه دعا برات بنویسم و برای همیشه به گردنت آویزان کن که خطری برای خودت نداشته باشن و از گزندشون محفوظ بمونی.

و با اشاره به دعایی که از زیر یقه پیراهنش نشان می‌دهد می‌گوید:

شکر خدا از برکت این دعا تا حالا نتونستن به خودم آسیب برسونن. همسرم هم ازم خسته شد و همسر دیگری گرفت. رفت و از اون روز سال‌ها گذشته. نه تلاقم داده و نه حتی یک ریال نفقه. مستمری ناچیزی هم که کمیته امداد بهم می‌ده، می‌گیره و خرج می‌کنه.

می‌پرسم شکایت نکردی؟ جواب می‌دهد:

خیر اون دیگه پیر و زمین گیر شده و خیلی تنگدسته، دلم براش می‌سوزه. بعد از رفتن همسرم روزگارم به سختی گذشت و برای تامین و ادامه زندگیم در کار مزرعه و کشاورزی و پختن نان به مردم روستا کمک می‌کنم و مبلغی پول بابت دستمزد ازشون می‌گیرم. بخورونمیره ولی از هیچی بهتره. در فصل بهار هم برای چیدن سبزی کوهی به دشت و کوه می‌زنم، از سپیده صبح میرم تا غروب و فردش حاصل کارم رو به شهر می‌برم اما اون بی همه چیزا پول کمی بهم میدن.

ازش می‌خواهم از خطرات کارش بگوید در جواب می‌گوید:

گاهی تا قله کوه باید از کوره‌راهی سخت بالا برم. گاهی پام لیز می‌خوره و چند متر اون طرف‌تر می‌خورم زمین. همش می‌ترسم یه روز از اون بالا بی‌فتم ته دره. گاهی هم پامو ناخواسته روی مار می‌زارم و به سختی و با کشتش، جون به درمی‌برم.

مین چطور؟ تا به حال مین دیدی، نمی‌ترسی؟ می‌گوید:

البته که دیدم. همین الانشم یک مین تو روستامون هست که هنوز نیومدن خنثاش کنن و مردم دورش یک دیوار کوتاه چیدن که به کسی آسیب نزنه.

(یک ماه بعد از طرف مرکز مین‌زدایی این مین خنثی شد)

در این لحظه با خنده‌ای کوتاه و شیطنت‌آمیز می‌گوید:

دخترم زنگ می‌زنه و می‌گه نزدیک پایگاه مخروبه قدیمی نری، اونجا پر از مینه، خطرناکه! می‌گم باشه ولی تا به حال چند بار یواشکی رفتم اونجا، چون مردم می‌ترسن و نمی‌رن، سبزی برای چیدن زیاده.

و در ادامه صحبت‌های قبلی اش می‌گوید:

به کمک مردم روستا خونه‌مو که خیلی مخروبه بود کوبیدم و از نو ساختم. برام وسیله هم آوردند که فرشش کنم.

به‌عنوان آخرین سال می‌پرسم مهم‌ترین آرزویت چیست؟ جواب می‌دهد:

پیگیری پرونده پسر بیچاره و مظلومم در مشهد. پسر بی‌گناه بود و نمی‌خوام خونش به ناحق پایمال بشه.

مادر شکوفه می‌رود و من به سهم و جایگاه زنان محروم روستایی از بازار کار ایران می‌اندیشم، کجای این جایگاه‌اند و چند درصد؟

[خسونت بس - بروین ذبیحی](#)